

شیخ ریا

علی اکبر سعیدی سیرجانی

شیخ ریا

اسکن شد

علی اکبر سعیدی سیرجانی

خسروی دادگستری جم جاه
دختری داشت خوب رو، چون ماه
سر و قدش نهال باغ کمال
ماه رویش چراغ چشم جمال
سر زلفش کنایت از ظلمات
لب لعلش کلید آب حیات
خم ابروکمان ناوک زن
جعد گیسو کمند مردافکن
چشمش از چشم آهو آهو گیر
جادو آسانه؛ بلکه جادو گیر
تاب مژگان، بلای سوختگان
به نگه دین و دل فروختگان
نازک اندام نازنین رفتار
دلربا لعل دل‌نشین گفتار

خواستارش به جان سرافرازان
سرکشان بر درش سراندازان
سروران در غمش هلاک شده
ای بسا آرزو که خاک شده

بود در ملک شاه چوپانی
عمر سر کرده در بیابانی
سوی شهرش نیوفتاده گذر
عمر در کوه و دره برده بسر
وحشی، اما به جان و دل آرام
ایمن از دوزخ تمدن نام
از جهانی به نیم نانی خوش
با دل فارغ از جهانی خوش

بهره‌اش زین جهان بی آیین
 کاسه‌ای شیر و قرص نان جوین
 با کفی آب چشمه‌ساران مست
 ساغرش پر ز آبله کف دست
 فارغ از عیش و رنج بیش و کمی
 از گذشت جهان ندیده غمی
 چوب‌دستی به کف، نم‌د بر دوش
 بسترش خاک و آسمان روپوش
 ایمن از رنج آرزومندی
 پادشاه دیار خرسندی
 ملک‌تش مرتعی به دامن کوه
 دور از انبوه و ایمن از اندوه
 دو سگش دو وزیر کارآگاه
 پاسدار حریم حرمت شاه

گوسفندان رعیتی خاموش
 همه فرمان پذیر و پندنیوش
 ملتی سر به زیر و دوخته لب
 نه فزون خواه و انقلاب طلب
 نه وزیران به خون یکدیگر
 بسته از حرص جاه و مال کمر
 نه شه از حال مملکت غافل
 نه رعیت ز شاه خونین دل
 زان وزیران روز و شب بیدار
 رخ نهان کرده گرگ استعمار
 ملت آرام و مملکت آرام
 شاه آسوده از بد ایام

وین جفای‌شهی تمام ستم
 نپسندد دلی رها از غم
 فتنه‌هایی عجیب بر انگیزد
 با دل آسودگان به کین خیزد
 تا نگویند زیر چرخ کبود
 دلی از جور آسمان آسود
 تا نجویند خاطری آرام
 زیر این طاق لاجوردی فام
 چونکه آرام جان چوپان دید
 آسمان، فتنه را، ز جا جنبید
 دختر شاه را به عزم شکار
 کرد زی کوه و دشت راه سپار
 لختی از هم‌رهان جدا افتاد
 تشنه شد، رو به کوهسار نهاد

برد شهزاده را قضای زمان

تا وطنگاه ساده دل چوپان

و آن تهی خاطر از غم ایام

قرص نان جوش نهایت کام

غافل از گشت چرخ و بازیهاش

از بلاها و فتنه سازیهاش

دیده واکرد و شهسواری دید

بر سر خویش تاجداری دید

دید و صبر و قرار از کف داد

دید و با یک نگه ز پای افتاد

گشت عاشق بر آن جمال چگل

خود به یک دل نه، بلکه با صد دل

تا بدانی که عشق شاه و گدا

نشناسد چو هشت دام بلا

گه گدایی اسیر شه سازد

روزگارش ز غم تبه سازد

گه شهی را که گردن افرازد

در کمند گدایی اندازد

مرد جز مام و عمه نادیده

روی زیبا ندیده تا دیده

در جوانی نرانده کام دلی

بی نصیب از نگاه دل گسلی

گرم ببیند نشسته بر سر زین

آفتاب آیتی، فلک تمکین

در بیابانی آنچنان برهوت

چه ملامت اگر شود مبهوت؟

نشود باورش که بیدارست
یا به خوابی عجب گرفتار است
محو و حیرت زده بجا ماند
دست و پایش ز کار واماند

همرهان آمدند و دختر راند
غافل از آتشی که بر جا ماند
رفت و از رفتنش نماند نشان
جز شراری به خرمن چوپان
شعله‌ی برق کآسمان افروخت
چه غم از کشت بینوایی سوخت

مرد مسکین دل ز کف داده
با نگاهی ز پا در افتاده

همدمش گشت بی‌قراری‌ها
پیشه‌اش ناله‌ها و زاری‌ها
نه رفیقی کزو مدد جوید
نه شفیقی که راز دل گوید
با چه امید پا نهد در راه
مرد چوپان و عشق دختر شاه
دشمنش رحمت آورد بر حال
هر که را هست آرزوی محال
شد غم عشق حیرت افزایش
چاشنی بخش نغمه‌ی نابش
دل آسوده‌اش چو شیدا گشت
ناله‌های نی‌اش غم افزا گشت
بر دلش تا شعاع مهری یافت
زیر و بم‌های نغمه‌اش جان یافت

نی لبک با لب آشنا می کرد
شوری از هر نوا به پا می کرد

هنر از فیض عشق نامور است
نشأه عشق مادر هنر است
شور عشق از نوایی انگیزد
هر طنینش به جان شرر ریزد

بود شه را وزیر هشیاری
در مهمات مملکت یاری
کارها را به فیض حکمت و رای
با سرانگشت عقل عقده گشای
رفت روزی مگر به قصد شکار
جانب دشت و دامن کهسار

در خم دره‌های هول‌انگیز
بانگ نائی شنید حزن آمیز
... نغمه‌ای جان‌گداز و طاقت سوز
شعله زن ، بی‌امان ، جهان‌افروز
بانگ نی آتشی به جان‌ش ریخت
در طلب اسب باد پای انگیزخت
در پس قله‌ای شبانی دید
نه شبان، مشّت استخوانی دید
قامتی زیر بار محنت خم
چهری از قهر زندگی در هم
دست بیداد پیشه‌ی مه و سال
بر جبینش زده خط ابطال
بیخته آسمان بخت سیاه
بر سرش گرد پیری ناگاه

بر سر دوش او چو بار و بال
نمد شوخناک دیرین سال
بستر شام و جامه روزش
برد دی مه کتان تموزش
مظهر نکبت نمد پوشان
معنی صدق خانه بر دوشان
وین عجب کاین جلمبر چرکین
غول بی شاخ و دم صخره نشین
از نی خود نوایی انگیزد
کآتش از هر دمی به جان ریزد
در نوایش نهان حکایت‌ها
وز جفای جهان شکایت‌ها

رحمت آورد کآنچنان دیدش
پیش خود خواند و حال پرسیدش
کز چه بر چهره‌ات نشان غم است
بازگو از که بر دلت ستم است؟
تو و نائی بدین شکرباری
تلخ‌کام از چه رو به کهساری
بانگ نائی که مونس جان است
لایق بزم پادشاهان است

پاسخی چون نیامد از چوپان
شد وزیر از سکوت او حیران
گرچه دانست مرد صاحب دل
که شبان راست پای دل در گل

لب فرو بسته گر چه از گفتار
 راز عشقش دویده بر رخسار
 عشق را آب دیده غماز است ..
 رنگ از رخ پریده غماز است
 گفتش : ای بینوای صحراگرد
 گر دوا طالبی چه پوشی درد؟
 خیز و راز درون میوش از ما
 بازگو حاجت که گشت روا
 گر نیازت به زر بود، این زر
 ور به زور است، این تو این لشکر
 ور به تدبیر من نیاز آید
 فکر من کار بسته بگشاید
 ور به عشق کسی گرفتاری
 رازت از من نهان مکن باری

تا شوم از سر صفا یارت

برسانم تو را به دلدارت

چو شنید از وزیر این پیمان

به حکایت گشود لب چوپان

که: مرا دل اسیر عشق افتاد

رفته از عشق هستیم بر باد

آتش عشق استخوانم سوخت

نه همین استخوان که جانم سوخت

منم از وصل یار نومیدی

ذره‌ای در هوای خورشیدی

در کمند دل اوفتاده اسیر

وین هوسباره نیست پندپذیر

بارها گفتم: ای دل گمراه!
بنگر، من کجا و دختر شاه!
او خداوند تخت باشد و تاج
من به نان شب از جهان محتاج
رحم کن ای دل جفا کردار
بیش از اینم مکن به جور آزار
این همه گفتمش، ولیک چه سود
عجز من بر جفای او افزود

چون شنید این سخن کهن دستور
رحمش آمد به حال آن رنجور
دلش از حال او به درد آمد
کآتش انگیز آه سرد آمد

گویی از درد عشق آگه بود
 آه عاشق دلش ز جای ربود
 خواست تا همتی به کار کند
 راز این نکته آشکار کند
 کاندین دیر ناپدید انجام
 زیر این طاق لاجوردی فام
 از پی کوششی و اصراری
 شدنی، کردنی است هر کاری
 راه اگر چند پیچ در پیچ است
 همت ار بود پیچ‌ها هیچ است

عشق انگیزه‌ی طلبکاری است
 بینوا آنکه از طلب عاری است

پیر صاحب دل خرد پرورد
 همتی صرف کار چوپان کرد
 لختی اندیشه را به کار افکند
 در عمل طرحی استوار افکند
 تا بدانند خلق آینده
 راز جوینده هست یابنده
 با شبان گفت: کاندین سودا
 هشت باید به صبر و حیل پا
 اندرین راه سخت ناهموار
 گر به فرمان من کنی رفتار
 زاهدی سازمت بلند آواز
 اهل کشف و کرامت و اعجاز
 کنمت شهره‌ی خواص و عوام
 نافذالحکم و حجت‌الاسلام

وآنگهت با شه آشنا سازم
 گره از مشکل تو وا سازم
 دخت شه را نهم در آغوش
 غم دنیا شود فراموش
 لیک باید چو کامکار شوی
 زاهدی صاحب اعتبار شوی
 نکنی سرکشی ز نادانی
 سر ز فرمان من نییچانی

گفت :من، مرد عامی چوپان
 چون شوم مقتدای خلق جهان
 خرد و دانش و سوادم کو؟
 وز کسی اذن اجتهادم کو؟

رهبری کار هر عوامی نیست

کار هر بی سود خامی نیست

گفت: خامش که گر منم استاد

دانم این کار سخت سامان داد

در محیطی اسیر جهل و جنون

که بود کارها همه وارون

می شود اهل راز و صاحب درد

لری ار غوطه زد در آبی سرد

از کرامات چل تن شیراز

پادوی می شود سخن پرداز

اگر از رمز کار آگاهی

می توان کرد هر چه می خواهی

در دیاری که عقل مات شود
 هر محالی ز ممکنات شود
 گر تو را اندکی سفاقت بود
 مایه‌ای کافی از وقاحت بود
 میتوان لاف پیشوایی زد
 بی‌محابا دم از خدایی زد
 باید اکنون به صبر و دانایی
 پند پیرانه کارفرمایی
 موی سر را ز بن بپیرایی
 ریش انبوه را بیآرایی
 نمد از دوش خویش برداری
 چارق و چوب‌دست بگذاری
 دیده بندی ز هر چه زیبایی
 خنده را خوانی از سبکرایی

با ترش کردنی عبوس آمیز
 جوئی از هر تبسمی پرهیز
 وانمایی ز غایت وسواس
 از هر آن چیز تر به عشوه هراس
 با عبا و قبا و شال کمر
 سبجه بر کف، عمامه‌ای بر سرا
 در دل غاری آشیان جویی
 راه شیخان و زاهدان پویی
 هر که پرسید هر چه، دم نرنی
 ورد و تسبیح را به هم نرنی
 هر که آید برت به عجز و نیاز
 تو نپردازی از دعا و نماز

با رکوع و سجود و با اذکار

شیخنایی شوی تمام عیار

به ریا خلق را کنی تسخیر

تا مریدت شوند شاه و وزیر

و آنچه بد یادش از کهن استاد

داد درس ریا شبان را یاد

طول عمامه بیشتر کردن

شال بستن عبا به بر کردن

موی سرا لامحاله بزدودن

طول ریش از دو قبضه افزودن

خواندن از بهر جذب ساده دلان

در قنوتی دو سوره از قرآن

طول دادن به قصد جلب نظر
سجده را نیم ساعت افزون‌تر
با عصا و عبا و دمپایی
راه رفتن به ناز و رعنائی
چهره پرچین و باد در غبغب
فس فسی کاشتن به گوشه‌ی لب
هم ادا ساختن به عور و ادا
ذکر الحمد را ز مخرج حا
ضاد و حا را غلیظ فرمودن
مدّ والّضالین افزودن
در صف خلق پیش‌تر رفتن
با محاسن همیشه ور رفتن
چین تحقیر بر جبین بستن
دل خلقان به طعنه بشکستن

خاک ره با دم عبا رفتن
خلق را غافل از خدا گفتن
آستین بر خلائق افشاندن
همه را کافر و لعین خواندن
در دل غار آشیان جستن
بی نیازی از این و آن جستن
خویش را برتر از بشر دیدن
دیگران را چو گاو و خر دیدن
شیوه‌ی خر مرید کردن رام
ز ابتدایش نمود تا انجام
کارفرما وزیر پر نیرنگ
بہتر از کارکشتگان فرنگ
با فسونکاری و دغل‌بازی
گشت سرگرم پیشوا سازی

جمله آموختش طریقت کار
تا که شد مرشدی تمام عیار
ز آن بیابانی بلید عوام ..
آیتی ساخت حجت الاسلام
عشوه‌های عجب به کارش کرد
تا به دوش خران سوارش کرد
حجت الله با هر فی الارض
طاعتش بر تمام مردم فرض

وانگهی کار او چو محکم کرد
عده‌ای جارچی فراهم کرد
جارچی‌های خبره در تدلیس
بهتر از قوم روزنامه‌نویس

همه در شیوه‌های ابلیسی
رهروان طریق بی‌بی سی
همه در کار خویشتن به کمال
همگان خبره در هو و جنجال
رو نهادند این ور و آن ور
شهر و ده، پیچ کوچه، زیرگذر
با کلامی رقیب نقل و نبات
باز کردند باب تبلیغات:
ایها الناس از صغیر و کبیر
خوش بر آرید هم صدا تکبیر
در نعمت به رویتان وا شد
شهرتان پایگاه آقا شد
آنک آن غار تیره در دل کوه
مهبط نور گشت و کان شکوه

تا ببینید نور حق در غار
بشتابید یا اولی الابصار
بشتابید تا عیان بینید
آنچه نادیدنی است آن بینید
خبر کشف حجت الاسلام
منتشر گشت در میان عوام
کور و کرها و آسمان جلها
عقل در گوش خفتگان، خلها
اشک شوق از دو دیده بگشادند
همه جا بانگ الصلا دادند

خلق هر کوی و اهل هر محلی
ره فتادند با علم کتلی

رهبر هر گروه چاوشی

بیرق سبز بر دوشی

دسته ی سینه زن به راه افتاد

شهر در شور و اشک و آه افتاد

قمه زن های سر تراشیده

اندکی پیش سر خراشیده

پیش پیش همه وزیر شعار

بر سرش سایبان دو گز چلوار

شر و شوری عجب به پا کردند

شهر را دشت کربلا کردند

با چنین وضع و با چنین هنجار

رو نهادند مرد و زن سوی غار

تا مگر روی شیخنا بینند

حجت بالغ خدا بینند

گرم شد بهر صید ناشی‌ها
موتور معجزه تراشی‌ها
مرد رندان شدند خوب نما
یک دو افلیج نیز یافت شفا
ای بسا لال و کر سخنور شد
هر که شکاک بود منتر شد
کوری از طوف کوه بینا شد
غنچه چشم بسته‌اش وا شد
سر چوب بالا گرفت بهر دعا
دید در ماه صورت مولا

مرد عیار سامری کردار
تا کند خلق را به حيله مهار
پایه از چرخ بگذرانیدش
بر سر مسندی نشانیدش
دستی آورده از عبا بیرون
بهر تقبیل خیل جهل و جنون
مرد و زن ایستاده دوش به دوش
فارغ از رنج عقل و زحمت هوش
تا به یک بوسه رستگار شوند
لایق لطف کردگار شوند

رونقی یافت چاپلوسی‌ها
گرم شد کار دست بوسی‌ها

بوسه‌های نران شتاب‌زده

مادگان بوسه با حجاب زده

باطن مردمان هویدا شد

بت پرستی دوباره احیا شد

نه همین عامیان کالانعام

بل که خاصان عالم اوهام

همه در کار یاوه پویی‌ها

به رقابت گزافه گویی‌ها

این به دعوا که: شیخنا ملک است

کار فرمای گردش فلک است

و آن به شیون که: جان جمله فداش

سر ما باد برخی کف پاش

مرتد فطری است منکر او
باید از تن جدا شود سر او
و آن دگر مدعی که: ذات خدا
شده در جسم شیخ جلوه نما
عالم غیب در شهود آمد
در پس پرده هر چه بود آمد
وین به غوغا که : او شده است عیان
چند از این صبر و چند از این کتمان
دوره انتظار آخر شد
آنچه در پرده بود ظاهر شد
تا زند گردن همه کفار
وقتا ربنا عذاب النار

داغ شد چون تنور بازارش
خر مریدان به جان خریدارش
صحبّت زهدش به مهر و ماه رسید
این حکایت به گوش شاه رسید
دل سلطان به شور و شر افتاد
هوس دیدنش به سر افتاد
خواند روزی وزیر را بر خویش
گفت با او هوای خاطر خویش
که: شنیدستم عارفی آگاه
در دل کوهسار جسته پناه
گر چه با خلق سر گران دارد
نفسی کیمیای جان دارد
دل من شد به دیدنش مایل
کز ره گوش عاشق آمد دل

گفت با او وزیر با تدبیر
کار سخت است سخت ساده مگیر
این گزین مرد از اولیای خداست
بی‌نیاز از نیاز شاه و گداست
از جهان جسته گوشه‌ی غاری
نیستش با کسی سر و کاری
نبود مرد گفتگو کردن
وز خدا سوی خلق رو کردن
با سرانش سر گرانی‌ها
حصن جان کرده لن ترانی‌ها
خسرو کشور سحرگاهان
تاج‌بخش سر شهنشاهان
چرخ، گویی اسیر چوگانش
خیل جن و ملک نگهبانش

غافل از میر و فارغ از شاه است

عارفی زاهدی دل آگاه است

... شاهد بارز مسلمانی

هستش آن پینه‌های پیشانی

عیسی از مرده زنده کرد به دم

او کند زنده عیسی مریم

موسی ار اژدها نمود عصا

او عصا افکند، شود موسی

ید بیضایش اژدها افکن

دم لاهوتیش مسیح شکن

محرم خاص خلوت لاهوت

رسته از قید عالم ناسوت

جز به دادار تکیه‌گاهش نیست

سر هم صحبتی شاهش نیست

سر گران است با سرافرازان
همه عالم به خدمتش نازان
ای بسا میر و شه به درگاهش
بندگانند و خاکی راهش
روی دل سوی آسمان دارد
با شهان سخت سر گران دارد

شاه چون گفته ی وزیر شنید
شوق دیدار در دلش جنید
منعش افزونترک نمود هوس
آری از قیدها فزود هوس
گفت: ای آصف مبارک رای
با سرانگشت عقل عقده گشای

شوق دیدار اوست در دل من
 وین تویی چاره‌ساز مشکل من
 خواهم از همتش مدد جست
 وز دمش دفتر گنه شستن
 تو نه آخر وزیر رای منی؟
 در حوادث گره گشای منی؟
 خیز و دیدار او میسر کن
 دلم از دیدنش منور کن

چند روزی وزیر افسون ساز
 کرد با شاه غافل افسون ساز
 آمد و شد به رسم دلالان
 وز تحاشی شیخنا نالان

چون شه از اشتیاق شد بی‌تاب

روزی آمد که : خسروا، بشتاب

طالع خسرویت یار آمد

فلکت چاره‌ساز کار آمد

دولت سرمدت نصیب افتاد

زاهدت رخصت زیارت داد

گر عنایت حق مدد سازد

نظری او به سویت اندازد

نه همین دولتش به کام افتد

بلکه عقبات بر مرام افتد

زین خبر اهل شهر شد آگاه

که به دیار شیخ آید شاه

اوفتادند جمله در تک و پو
گشته لبریز خلق برزن و کو
همگی در رکاب شه پویان
وحده لا شریک له گویان
بانگ تهلیل و نعره ی تکبیر
کنده از جا دل صغیر و کبیر
شاه از پیش و مؤمنان از پس
طرقوا طرقوا فکنده عسس
به فلک رفته بانگ چاوشان
مرد و زن هلهله کنان جوشان
کرده همراهی زیارتیان
اهل غوغا و جمع غارتیان
همه رکبا تهیم فی الفلوات
همه جویندگان آب حیات

شیخ عنقا صفت خزیده به قاف
مؤمنان گرد غار او به طواف
خبر آمد که :شاه جوید بار
گفت: ما را به کار شاه چه کار؟
پیش ما شاه و بنده یکسان است
بنده‌ی ماست گرم چه سلطان است
گفت و برجست خود به عزم نماز
با خدا گشت گرم راز و نیاز

دور از آن کبریا و فر و جلال
شه درآمد، وزیرش از دنبال
هر دو در منتهای عجز و ادب
دست بر سینه و ثنا بر لب

سر سپردند و دست بوسیدند
سجده بردند و نازها دیدند
به امیدی که شیخ دل آگاه
گوشه‌ی چشمی افکند بر شاه

لیک شیخ از حضور شاه و وزیر
فارغ و گرم گفتن تکبیر
شیخ افزود در رکوع و سجود
شاه غافل بر اعتقاد افزود

چند روزی گذشت از این دیدار
همچنان شیخنا خزیده به غار
گرم سالوسی و ریاکاری
گرد او مؤمنان بازاری

شاه را دل بدو شده مفتون
 هر دمش اعتقاد گشته فزون
 و آن فسون گر وزیر پر تدبیر
 به فسون کرده شاه را تسخیر
 هر زمانی به اقتضای زمان
 داده در وصف شیخ داد بیان
 از کرامات او سخن گفته
 آنچه خود دیده و آنچه بشنفته
 کرده رندانه شاه را تلقین
 اثرات وجود شیخ گزین
 که: اگر بخت هم‌عنان گردد
 شیخ با شاه مهربان گردد
 عزم ماندن در این دیار کند
 صحبت خسرو اختیار کند

دیگر، اقبال شاه تابنده است
 بر چنین شاه ملک پاینده است
 دین و دنیا به کام او گردد
 آسمان بر مرام او گردد
 گر شود زیب تاج سلطانی
 گوهر اقتدار روحانی
 ملک در خاندان شه پاید
 هر دمش قدرتی دگر زاید
 دین و دولت چو با هم آمیزند
 اقتدری عجب برانگیزند
 گر به شمشیر سبحه گردد یار
 خوش ز خصمان بر آورند دمار
 آنچه نتوان به نام سلطان کرد
 نام دین کردنش چه آسان کرد

حربہ ی سلطنت ببند و بگیر
 حربہ ی دین مدارها تکفیر
 یک تن ار دم زند ز آزادی
 کہ بود نعمتی خدادادی
 طعمہ ی طعن مؤمنین افتد
 داغ کفرش چو بر جبین افتد
 واجب اللعنه آید و مردود
 زود از کنده اش بر آید دود
 سلطنت را قوی شود بنیاد
 کس نیارد کہ دم زند آزاد
 نو شود راه و رسم شدادی
 گم شود نام نحس آزادی

گفت شه کای وزیر فرخ فال
 ساده اندیش کارهای محال
 دوره ما نه عهد جمشید است
 عصر تسخیر ماه و ناهید است
 مردمان زمانه هشیارند
 سر به دعوی کجا فرود آرند
 خود گرفتم که این مبارک رای
 باشد از بندگان خاص خدای
 مردم خیره سر فراوانند
 اهل بغی و عناد و طغیانند
 در جهانی که حد و مرزی نیست
 ایمن از رخنه هیچ درزی نیست
 دوره سلطنت مداری کو؟
 چار دیواری اختیاری کو؟

کرده قانون سلطنت تغییر

بی اثر گشته حربه‌ی تکفیر

نتوان حکم راند بی سر خر

فارغ از زحمت حقوق بشر

گفتش: ای خسرو همایون فر

غافلی از نهاد نسل بشر؟

در جهانی که از خرد بری است

کار موسی به کام سامری است

در دیاری که عقل معزول است

هر چه خواهی بگو، که مقبول است

ور کسی دم زند که شرع مبین

نیست بهر عذاب اهل زمین

دین حق پاسداری خرد است
 عقل سالم ملاک نیک و بد است
 گردنش را بزن که قاطی کرد
 رو به اسلام التقاطی کرد
 شیخنا را اگر شکار کنی
 سرکشان را همه مهار کنی
 حکم تو حکم قادر متعال
 نتوان بردنت به زیر سؤال
 وارهی از سؤال و چون و چرا
 هر چه خواهی بکن به نام خدا
 تیغ تکفیر حجت الاسلام
 شاه را اوفتد اگر به نیام
 با چنین حربه‌ای که جان‌سوز است
 شه بر اعدای خویش پیروز است

هر که زد بر خلاف شاه نفس

حکم تکفیر شیخ او را بس

روزگارش ز بن تباه شود

در بر خلق رو سیاه شود

خر مریدان همیشه بیارند

بنده سبحه اند و دستارند

وای اگر از دهان ملایی

گشت صادر به فتنه فتوایی

که: فلان کافر است و دشمن دین

واجب الرجم گشته است لعین

دم علم کرده هایهوی کنند

سنگسارش ز چار سوی کنند

بی محابا چنان بر او تازند

کز جهاناش نشان براندازند

کف چو از خون بی گنه شویند
آنکه این سگ چه کرده می گویند

گفت از این گونه چاره گر دستور
سخنانی که شه فتاد به شور

گفت شه کای وزیر روشن رای
عاقبت بین و مصلحت فرمای
نکته‌هایی که مو به مو گفتی
نغز و سنجیده و نکو گفتی
مهر این زاهد بلند مقام
میر خاصان و مقتدای عوام
مغتنم هست در بر ما هم
نه به دنیا که بهر عقبی هم

بایدت جست چاره‌ای که مگر
نکند شیخ از این دیار سفر
تا ز فیض حضور میمونش
وز مبارک دم همایونش
برکت جوی و بهره‌مند شویم
در بر خلق سربلند شویم

تا پی حکم شه کند تدبیر
مهلتی خواست کارکشته وزیر
کرد چندی به طرفه بازی‌ها
در بر شه زمینه‌سازی‌ها
عاقبت چون رسید موسم کار
کرد مقصود خویشتن اظهار

که: رساند به عرض انور شاه
 چاکر خانه زاد دولت خواه
 چون بود شیخ آسمان مقدار
 حافظ شرع احمد مختار
 شاه اگر بهر حفظ بیضه ی دین
 دختر خود بدو دهد کابین
 وگر این زاهد خجسته خصال
 آیت فضل قادر متعال
 دعوت شاه را نکو دارد
 سر به پیوند او فرود آرد
 از تجرد اگر عدول کند
 به زنی دخت شه قبول کند
 شاه را جاه و عزت افزاید
 ملک در خاندان او پاید

گردد از برکت چنین داماد
 شه قوی حال و مملکت آباد
 دخت شه در جهان سر افرازد
 بر همه شاهزادگان نازد

شه به حیرت فتاده زین تدبیر
 که دگر باره کار کشته وزیر
 کرد آتمایه گفتگو با شاه
 تا دل شاه شد بدو همراه
 محو رای گره گشای وزیر
 شاه تسلیم شد به رای وزیر

شد به فرمان شه کهن دستور
 از پی طرح گفتگو مأمور

رفت و آمد که: شیخ عالی جاه

سر نیارد فرو به دعوت شاه

می نگردد به وصلتی خرسند

این مسیحای بی زن و فرزند

از شه اصرار و از وزیر انکار

شیخنا همچنان خزیده به غار

تا سرانجام پیر پر افسون

شوق شه را چو دید روزافزون

روزی آمد که: خسروا بشتاب

روزگارت به کام شد دریاب

طالع خسرویت یار آمد
اخترت چاره‌ساز کار آمد
بس که ابرام کردم و اصرار
شیخ را واکشاندیم از انکار
تا به دامادی و وصلت شاه
گشت راضی، ولیک با اکراه

به اشارت عاملان وزیر
خلق آگاه شد، صغیر و کبیر
که شه دین پناه دین پرور
سایه لطف خالق اکبر
صاحب تخت و بخت و تاج و نگین
پی حفظ و رواج شرع مبین

سر به پیوند شیخ بسپرده است

دختر خود نیاز او کرده است

ملت از رای شه خبر گردید

کاسه از آش داغ تر گردید

والی قشم و نایب زنجان

کدخدای فلات رفسنجان

صنف کفاش بصره و بمپور

دشتبانان بندر شاپور

پای کار دهات نصرآباد

گاو دار حوالی بغداد

مرده شوران خطه‌ی ماهان

بچه‌های جنوب اصفاهان

نطفه‌های مقیم صلب پدر
کودک خفته در دل مادر
ساکنان دیار خاموشان
آن ز یاد همه فراموشان
قلتش بیگ و تحفه الدیوان
آفه المملک و لعبه السلطان
همه برجستگان صیغه روی
همه سردستان شهر نوی
صیغه روهای ناب دور حرم
صیغه خوان‌های با همه محرم
تکه‌های حسابی ددری
چکه‌های حریف پشت دری
دختر مانده بیخ گیس ننه
حاجی پولدار چند زنه

لاکتابان با کتابی جور
 مردمان ز آدمیت دور
 نوحه خوان‌ها، سر مزاری‌ها
 تک‌پران‌ها و پشت‌باری‌ها
 همه زین مژده شادمان گشته
 سیل طومارها روان گشته

در سپاس از خدیو شیخ نواز
 شد همایون رقابتی آغاز
 شد ز هر سو روان سوی دربار
 نامه‌ها تلگراف‌ها بسیار
 همه در عرض تهنیت کای شاه
 ای سپهر آیت فلک درگاه

ای قدر قدرت قضا آیین
ای همه عالمت به زیر نگین
ای به حکمت جهانیان زنده
عاشق انتقاد سازنده
ای ولایت شعار قدسی رای
ای ز تیغت رواج دین خدای
قبله‌ی عالم ، ای شه شاهان
ای فدای تو هم دل و هم جان
ای تو را تاج و تخت زینده
صد چو خاقان و قیصرت بنده
نعل اسبت هلال چرخ برین
زهرة و مشتریت نقش نگین
این که نه پله کرسی افلاک
به رکاب تو می‌رسد؟ حاشاک

ای نظرکرده‌ی گزین خدا
ای تو را تا ابد دوام و بقا
ای بلند اختر همایون رای
مصلحت بین و معدلت فرمای
عزم شاهانه‌ات مبارک باد
دشمنت تیغ غم به تارک باد
جفت فرخندگی و میمونی
باد این وصلت همایونی
دخت شه را به غیر شیخ نبود
همسری طرفه زیر چرخ کبود

بود از این‌گونه روز و شب طومار
گشته جاری به جانب دربار

آگهی از حساب بیرون شد
صفحات جراید افزون شد
زیر هر یک هزارها امضا
گاه لا یقرّ و گهی خوانا:
چاکر و خاک ره، سگ درگاه
خانه‌زاد و غلام و بنده‌ی شاه
جان‌نثار و عبید و الاحقر
این سگ، آن دیگری ز سگ کمتر

نامه‌ها را وزیر حیلت گر
بگذراند از لحاظ شه یک سر
که: بین شور خلق میلیونی
ضمن قدرت همایونی

شاهد زنده‌ی دموکراسی
دشمن عشوه‌های خناسی
این بود جلوه‌ایِ عدو افکن
کوری چشم خصم قرقر زن
زین سپس جور با جسارت کن
هر چه خواهی بدوش و غارت کن
بعد از این تاج را خطر نبود
خلق را نان و آب اگر نبود
ور کسی دم زند که نانم رفت
ایها الناس خانه‌مانم رفت
بر سرش نعره زن به قهر و غضب
کای فرومایه‌ی رفاه‌طلب
با بهشتی بدان دل فروزی
دیده بر نعمت جهان دوزی

مومنانند بهر دین نگران
نان و آب است مال گاو و خران

شاه سرشار از این همه برکات
شادمان از تعالی درجات
نامه‌ها دید و حرف پیر شنود
زود امر رسیدگی فرمود
به دلیل دقیقه‌های نجوم
ساعت سعد و نحس شد معلوم
جشن شاهانه‌ای مهیا شد
بزم عیش و نشاط برپا شد
شهر شد غرق عشرت و شادی
ز آن فریبنده جشن دامادی

هفت شهر زمین چراغان شد
 هفت گبر گزین مسلمان شد
 هر طرف شور و جنبشی پیدا
 هر طرف طاق نصرتی برپا
 کامیون‌های پر ز نقل و نبات
 قیمت هر چه می‌خوری صلوات
 بانگ مردانه‌ی وزیر شعار
 رفته تا اوج گنبد دوار
 یک طرف سوریان مبارک گو
 بانگ الله اکبر از یک سو
 در محاسن نهان لب و دندان
 وندر آن چشمه‌سار آب دهان
 قطره‌ای ز آن کلید گنج شفا
 بر همه دردهای خلق دوا

تف مگو، موج فیض آب حیات

و آن محاسن سیه‌تر از ظلمات

ریش انبوه را حنا بسته

بند تنبان درازنا بسته

تای عمامه بیشتر کرده

سر آن هم‌چو جقه بر کرده

سر دیگر نهاده تحت حنک

حنکش خلق را نموده عنک

آستینی چو کام افعی باز

شاهد صدق حرص و معنی آز

سبحه در دست از عبا بیرون

رمز صد چشمه حيله و افسون

هر قدم برگرفته با صد ناز

بر زمینش نهاده با اعزاز

زیر لب ذکر ربنا گویان
 در رکابش جماعتی پویان
 خاک پایش به دیدگان کرده
 مقدمش کیمیای جان کرده
 زین طرف مردمی گسسته عنان
 گشته او را پذیره از دل و جان
 بغوغوهای گنبد یا مفت
 گردن از مال وقف کرده کلفت
 عاکفان حریم قاب پلو
 عاشقان قدیم مال چپو
 مدعی‌های لقمه پرهیزی
 مظهر گربه بر سر دیزی
 خیل مستعربان حلوا خور
 تشنه‌کامان شیر گرم شتر

توده‌ای های تازه برگشته
صاحب ریش معتبر گشته
مطربان شکسته پنجه و ساز
گم‌رهان به راه آمده باز
فکلی های یقه وا کرده
ریش را تا شکم رها کرده
توبه‌کاران سابقاً می‌خوار
بستیان کنون اسیر خمار
بی‌حجابان چادری گشته
آن وری های این وری گشته
خان کران و خواجه‌های پاریز
بی همه چیزهای با همه چیز
کرده تعطیل کسب و کار حلال
آمده یکسره به استقبال

پیش پیش همه وزیر شعار
بر سرش سایبان دو گز چلوار

آمد و همراهانش از پس و پیش
فرش راهش نموده دیده خویش

کرد با عزت و جلال ورود
مجلس شاه را صفا افزود
جای می‌گشت صرف نقل و نبات
ساز و آواز انجمن، صلوات
طبل نقاره‌چی به کار افتاد
کرناها به قار قار افتاد
صف کشیدند یک طویله رجال
سینه‌ها عرصه‌ی نشان و مدال

تیمساران گرد دشمن کوب
یال و کوپال شان تهمتن کوب
تافته تا وراى قله قاف
برق شمشیرهای توی غلاف
همه دشمن شکار صاحب عزم
در دل صحنه‌های محفل بزم

رونقی تازه تخت و تاج گرفت
کار پخش لقب رواج گرفت
عمده المله عمده دیوان شد
شیده المملک شیده سلطان شد
خاتم قاریان درباری
کرد نیکو قرائتی جاری

بهر تبریک سر مدالشعرا

خواند کلی قصیده غرا

بعد از آن نوبت نثار آمد

که ز هر شهر و هر دیار آمد

سیل شاباش و هدیه گشت روان

هر که را هر چه بود در امکان

سفرای ممالک شرقی :

یک عدد داس و چکش ترمی

قوم در حال رشد افریقا:

رقعه ای چند التماس دعا

هیأت شامی و فلسطینی:

کیسه های گشاد خورجینی

افسران رژیـم صدامی:

عکس زیبای ازرق شامی

مرسلین قلیج کار فرنگ:

چند جزوه رساله‌ی نیرنگ

هیأت خاص ینگه دنیایی:

چند گوساله‌ی تماشایی

صنف مستضعف مقاطعه‌کار:

شمش خالص دوازده خروار

خوش خیالان قافیت پرداز:

مبلغی حرف چار من یک غاز

معرفت دارهای چاله حصار:

چاقوی تیغه تیز ضامن‌دار

صنف بنگاهیان و دلالان:

چار تا نعل و یک عدد پالان

ناقدان ز قید و بند آزاد:

کیسه‌ای گاه در گذرگه باد

مفتیان مروج الاسلام:

قبض‌های کلان سهم امام

لیدر حزب‌های پوشالی:

جعبه‌ای وعده‌های تو خالی

پاسداران خاص حزب‌الله:

چند تایی چماق سرخ و سیاه

برزگرهای هی بنال و بدو:

خمره‌های تهی ز گندم و جو

خیل زهاد واجب التعظیم:

دیگ جوشان هول خیز حلیم

اهل بازار از درم بیزار :

یک دو جین مرده باد استکبار

کارگرهای دستمزد بگیر:

نیمه نانی ولی بدون پنیر

اوستادان پیر دانشگاه:

خنچه‌ای لب به لب ز ناله و آه

واعظان شریف پاک‌سرشت:

چند تایی کلید باغ بهشت

بانوان به خانه‌داری طاق:

کوپن بادکرده‌ی ازراق

جمع تحصیل‌کرده‌ی بیکار:

بر سر دست هشته کشک و تغار

فرقه‌ی اهل مصلحت بینی:

دم گاوی نهاده در سینی

بینوایان مانده از هر جا:

مبلغی مرده باد آمریکا

روز تا شب همه بریز و بپاش
 خلق آسوده از تلاش معاش
 سر و وضع خدم حشم نو شد
 سوت و سات قلندران رو شد
 در هم افتاده جنس ماده و نر
 نسخه‌ای دل‌نشین جشن هنر
 بس که بودند مرد و زن دل شاد
 جشن کوروش بخواب رفت از یاد

چون شب از نیمه اندکی بگذشت
 موقع خواب و استراحت گشت
 شد به تأیید حضرت باری
 صیغه عقد همسری جاری

دختر شاه و شیخ نو داماد
این سراسیمه، آن دگر دل شاد
آن، بدین شادمان که در دو جهان
سرفراز است در میان زنان
همسر شیخ و دختر شاه است
دولتش در دو نشاه، همراه است
هم به دنیا قرین عزت و ناز
هم به عقبی سعادتش دمساز

وین، در آن کار گشته سرگردان
مانده حیران ز بازی دوران
که این منم آن شبانک مسکین
آن تهی دست پیرهن چرکین

کاینچنین غرق عزت و جاهم

همسر دختر شهنشاهم

این منم آن گدای پی‌سر و پا

تف نحسم کنون کلید شفا

این منم نان جو ندیده به خوان

گشته حکمم به جان خلق روان

این منم آن به قرص نان محتاج

حالی از من گرفته رونق تاج

این منم آن شبان بوده دوان

در پی گله‌ای به روز و شبان

و اینک اندر قفای من به قطار

گوسفند دو پا هزار هزار

هر دو، این شادمان و آن حیران

جانب حجله گه شدند روان

در دل حجله گاه عشرت بار

فارغ از رنج و خالی از اغیار

شیخ داماد با عروسش گفت

کای تو با من چون بخت و دولت جفت

شب وصل است و بایدم به نماز

با خدا کرد عرض راز و نیاز

پیشتر زانکه برخورم ز وصال

بایدم شکر قادر متعال

رخصتی تا کنم وضویی ساز

شستشویی کنم به قصد نماز

فرض یزدان نهاده بازآیم
پرده از چهره‌ی تو بگشایم
کام دل از لب تو برگیرم
سر و پایت به بوسه درگیرم

گفت این را و از در دیگر
رفت، زآنسان کزو نماند اثر

بود بر تخت حجله گه دختر
حلقه کرده دو چشم خود بر در
مانده در انتظار و بر این حال
لحظه‌هایی درازتر از سال
دلش از آرزو کباب شده
بوسه بر لب رسیده آب شده

ای ستمکاره گنبد وارون
 رنج‌ها آفریده گوناگون
 رنج‌هایی مهیب و وحشت‌بار
 جان گزا، دل شکن، بلا کردار
 نیست ز آن رنج‌ها به دوش بشر
 باری از انتظار سنگین تر

فتنه گر بوده چرخ تا بوده
 لختی از فتنه‌ها نیاسوده
 زآن همه فتنه‌های چرخ کبود
 کاشکی رنج انتظار نبود
 جان گزا گر چه هجر یار بود
 خوش‌تر از درد انتظار بود

باشد اندر مذاق جان بشر
مرگ از انتظار شیرین تر
ساعتی رفت و باز نامد شوی
خسته شد ز انتظار زیباروی
آمد آن جان و دل به حسرت خون
شوی جویان ز حجله گاه برون
خبری بود سخت حیرت بار:
شیخ از حجله گاه کرده فرار

چون شنیدند جمله وارفتند
هر یک از گوشه ای فرا رفتند
از پی شیخ گشته ناپیدا
سر نهادند در دل صحرا

همه از غیبتش بجان نگران

همه در جستجوی او حیران

هر یکی بر قیاس نقش ضمیر

کرده آن را به گونه‌ای تعبیر:

این یکی گفته کان مبارک تاج

هر شبانگاه می‌کند معراج

دیده‌ام من به چشم خود صد بار

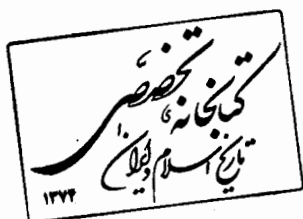
شیخنا گشته بر براق سوار

سر شب رفته صبح برگشته

کس نه زین قصه با خبر گشته

رفته امشب به عادت دیرین

سوی مهمان‌سرای عرش برین



به یقین چون سحر فراز آید

شیخ زی حجله‌گاه بازآید

دیگری گفت: وه ز بی خبری

غفلت از کار و بار جن و پری

شیخ را گر چه کسوت بشری است

مرشد جن و مقتدای پری است

ملک الجن به شهر جابلقا

کرده امشب ز روی صدق و صفا

شادی شیخ را چراغانی

جنیان را تمام مهمانی

موکبی شاهوار کرده گسیل

شیخ را برده با دو صد تجلیل

این همه شور و شر چرا باید
ساعتی دیگر از سفر آید

وآندگر داد نطق داده چنین
کان مبارک دم ملک آیین
پاک بد چون ز شهوت و ز هوا
خواست از کردگار خود به دعا
که به نزد خودش فراخواند
وز بلای زفاف برهاند

گشت بر بال جبرئیل سوار
رفت در قرب رحمت دادار
جان از این تنگنای خاک رهاند
آستین بر جهانیان افشاند

دیگری گفت آن همایون رای
بوده است از فرشتگان خدای
ماند یک چند در میان بشر
باز بگشود زی فلک شهپر

مانده حیران به کار شیخ وزیر
خردش عاجز آمد از تعبیر
کز چه در آستان وصل نگار
کرده از حجله گاه عیش فرار

گفت با خود که این شبانک دون
لاجرم گشت از شعف مجنون

رفت و شد نقشه هام نقش بر آب

شد نصیبم به جای آب سراب

ای دریغ از تلاش بی ثمرم

نخل بی شاخ و برگ و بار و برم

بهر این خلق از خرد بیزار

آفریدم بتی تمام عیار

از چنان غول بی سر و پایی

ساختم مرشدی و مولایی

به امیدی که یار من باشد

جلوه‌ی روزگار من باشد

نکند جز به رای من تمکین

هر چه خواهم بدو کنم تلقین

چون مرا داند آگه از اسرار

سر نییچد به حکم من ناچار

شاه و ملت اسیر من باشند
 همه فرمان پذیر من باشند
 کی گمان بردمی که در فرجام
 زهر ناکامیم نهاد در کام
 بایدم در به در طلب کردش
 جست و آوردش و ادب کردش
 حاصل روزگار من این است
 مایه‌ی اعتبار من این است

خویشتن را چو دید باد به دست
 از پی جستجو کمر بریست
 شیخ جویان به هر طرف رو کرد
 تا سحرگه بسی تکاپو کرد

همه شب گشت و زو ندید نشان

شرری بود و شد جهان ز جهان

شعله‌ای بود و رفت زی افلاک

قطره‌ای بود و شد نهان در خاک

صبحگاهان که پنجه‌ی خورشید

گرد شنگرف بر جهان پاشید

روشنی گشت تیرگی پیرای

شاهد آسمان فلک آرای

آسمان شمع بامداد افروخت

پرده‌های سیاهی شب سوخت

تا سحرگه نخفته چشم وزیر

اسب تازان به هر کران چون تیر

پی گم گشته هر طرف پویان
 در بیابان و دشت و در جویان
 اوفتادش گذر بدان کهسار
 کاندر او دیده بودش اول بار
 دیدش اندر گریوه ای مدهوش
 اوفتاده به خاک ره خاموش
 دل ق زرق و ریا رها کرده
 جامه بر خویشتن قبا کرده
 از سر افکنده بر زمین دستار
 جفت نعلینش در یمین و یسار
 بر سر خود شکسته چوب عصا
 دانه‌ی سبجه کرده پخش و پلا
 موی ریش و سیل برکنده
 اوفتاده چو مرغ پر کنده

بس که سر بر زمین زده چو مار
جوی خورش روان شده به کنار
از تپانچه تنش کبود شده
فارغ از قید هر چه بود شده

چون فراتر شد و شبان را دید
از تماشای او به جان لرزید
گفتش: این شوربخت وارون کار
کسی از بخت کرده چون تو فرار
ای ز بی دولتی شده مدهوش
بخت و دولت چو دیده در آغوش
ای به دولت رسیده چون تو خسی
آنچه کردی تو کرده هیچ کسی ؟

جسته دولت به آستان تو راه
 وین تویی رخ نهفته با اکراه
 شاهد بخت زی تو رو کرده
 وین تویی پشت خود بدو کرده

اشکریزان گشود لب کای مرد
 از همان ره که آمدی برگرد
 واگذارم به حال خویش دمی
 من و دامان دشت و کوه غمی
 شب دوشین که باشکوه و جلال
 پا نهادم به آستان وصال
 شد دل خفته ناگهم بیدار
 گفت با من که: ای دغل کردار

روزکی چند با فریب و ریا
رو نهادی به پیشگاه خدا
خویش هم‌رنگ اولیا کردی
به ریا طاعت خدا کردی
از چنان طاعتی ریا آلود
بر خلقت چنین مقام افزود
دور چرخ نگشت جز بهرام
ملت رام گشت و شاه غلام
ای تو با صد فریب و صد ترفند
راه پاکان گرفته روزی چند
ز آن تظاهر به پاکبازیها
جسته این مایه سرفرازیها
هیچ دانی اگر به صدق و صفا
رو نمایی به آستان خدا

همه آفاق گلستان بینی

آنچه خواهد دلت همان بینی

بگذر از من تو ای کهن دستور

واگذارم به حال خود رنجور

دیده از کار من بدوز و برو

دلق و عمامه ام بسوز و برو

آتش افکن به سبحه و دستار

مایه های تباهی و پندار

دختر شاه و کام و نام ترا

تخت و تاج از تو و مقام تو را

این همه از تو، سوز جان از من

نشنوی بعد از این نشان از من

می روم دوری از ریا جویم

بی ریا در راه خدا پویم